

محکوم بی گناه

ایضا: زون

لئو تولستوی

عنوان: محکوم بی گناه

موضوع: داستان کوتاه

نویسنده: لئو تولستوی

مترجم:

منتشر شده توسط سایت اینترنتی [زون](http://www.zoon.ir)

شماره ۱ از

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید. شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

توضیحات

سایت اینترنتی: www.zoon.ir

بخش پشتیبانی: <http://support.zoon.ir>

نشانی ایمیل: info@zoon.ir

اطلاعات تماس

در قصبه ولادیمیر تاجر جوانی به نام «دیمیتریچ آکسیونوف» زندگی می‌کرد. این تاجر مالک دو مغازه و یک خانه بود.

آکسیونوف جوانی بود زیبا، دارای موهای بسیار قشنگ مجعد، خیلی با نشاط و زنده‌دل؛ و مخصوصاً آواز بسیار دلکشی داشت.

یکی از روزهای تابستان به زن خود اطلاع داد که باید برای فروش مال‌التجاره خود به شهر مجاور مسافرت نماید، ولی زنش اصرار می‌کرد که در آن روز بخصوص از مسافرت خودداری کند زیرا شب خواب دیده است که موهای قشنگ شوهرش خاکستری شده و دیگر از آن حلقه‌های زیبا اثری نیست. ولی آکسیونوف خندید و گفت: عزیزم خواب تو درست نیست و من پس از فروش اجناس خود سوغاتی بسیار خوبی برای تو خواهم آورد.

بدین ترتیب تاجر جوان با زن و فرزندان کوچک خود خداحافظی کرد و به دنبال تقدیر خود از شهر خارج گردید.

پس از طی راه زیادی با تاجری که قبلاً نیز آشنا بود برخورد کرده با هم همراه گردیدند و شب را در میهمانخانه میان راه ایستاده، چای خوردند و برای خواب هم یک اتاق گرفته با هم خوابیدند. آکسیونوف به مناسبت جوانی و عادت‌های او که در کار روزانه داشت صبح روز بعد پیش از آنکه آفتاب طلوع نماید بار و بنه خود را بسته، کاروان را امر به حرکت داد و به این ترتیب بدون اینکه با دوست خود خداحافظی کند یا او را از خواب بیدار نماید به راه افتاد. هنوز بیش از ۲۵ میل از میهمانخانه مذکور دور نشده بودند که دوباره امر کرد بارها را بیندازند و به اسبها خوراک بدهند و ضمناً برای خودش نیز سماوری آتش کنند تا چایی بخورد.

ناگهان کالسکه‌ای که مرتباً زنگ می‌زد و دو سرباز آن را بدرقه می‌کردند رسیده، ایستاد و افسری از آن بیرون جست. افسر مزبور مستقیماً به طرف آکسیونوف آمد و از او شروع به سؤالات کرد. تاجر بیچاره تمام سؤالات را کاملاً جواب داد. ولی افسر پلیس به سؤالات خود جنبه استنطاق داده بود و مرتباً سؤالات درهم و گیج‌کننده‌ای می‌کرد.

آکسیونوف که از این سؤالات بی‌معنی عصبانی شده بود فریاد زد: «چرا مرا استنطاق می‌کنید؟ مگر من دزد هستم»؟

در این موقع افسر به سربازان خود اشاره کرد و آنها تاجر جوان از همه‌جا بی‌خبر را گرفتند. - من افسر پلیس هستم و سؤالات من برای این است که رفیق تاجر تو در رختخواب خود کشته شده است و ما ناچاریم برای یافتن قاتل ائاثه تو را جست‌وجو نماییم.

سربازها ائاثه و مال‌التجاره تاجر جوان را گشتند و از کیف‌دستی او کارد خون‌آلودی بیرون کشیدند. - این کارد متعلق به کیست؟

آکسیونوف از این بدبختی جدید بسیار وحشت کرد.

- نمی‌دانم... مال من نیست...

- دروغ می‌گویی، ای قاتل پست، تو با مقتول در اتاق خوابیده بودی و در تمام شب در اتاق از داخل بسته بوده است و بالاخره تو آخرین کسی هستی که او را دیده‌ای و این کارد دلیلی خوبی بر قاتل بودن تو می‌باشد. زود باش بگو چقدر پول داشته است!

آکسیونوف قسم خورد که روحش از این ماجرا آگاه نیست و او هم غیر از هشت هزار روبل که برای تجارت با خود آورده است ندارد.

ولی در تمام این مدت صدایش می‌لرزید و رنگش پریده بود، تمام این تظاهرات کافی بود که افسر به دروغ بودن آنها رأی داده او را دستگیر نماید.

در یکی از شهرهای نزدیک، آکسیونوف را محاکمه کردند و جرم او را قتل و سرقت ۲۰ هزار روبل تعیین نمودند. زن بیچاره‌اش از این قضایا اطلاع حاصل نمود و سخت ناامید گردید. نمی‌دانست حکم بر بی‌تقصیر شوهر عزیزش دهد یا او را مانند محکمه مقصر و قاتل بداند. تمام اطفالش هم بچه‌های کوچکی بودند و حتی یکی از آنها هنوز شیر می‌خورد.

با این همه موانع، اطفال را برداشته به شهر مزبور آمد، هرچه تقاضا کرد نگذاشتند شوهرش را ملاقات کند. مدت طولانی در آن شهر ویلان و سرگردان زندگی کرد ولی بالاخره با التماس‌های پی در پی اجازه ملاقات داده شد و او با اطفالش به زندان رفتند.

وقتی زن و شوهر چشمشان به هم افتاد، آکسیونوف از هوش رفت و وقتی نزدیک بود مدت ملاقات تمام شود به هوش آمد. فقط وقت شد که این سؤالات بین آنها رد و بدل گردد:

- حالا چه باید بکنیم؟

- باید به تزار عرض حال بنویسید و بگویید که من بیگناه هستم.

- این کار را کرده‌ایم و جواب رد داده‌اند.

آکسیونوف جوابی نداد و چشمان مرطوب خود را به زمین دوخت.

- شوهر عزیزم به زنت حقیقت را بگو آیا تو قاتل نیستی؟

- اوه، پس تو هم... تو هم مرا قاتل می‌دانی؟

آنگاه صورتش را بین دست‌ها مخفی کرده و شروع به گریه نمود...

وقت ملاقات تمام شد و سرباز نگهبان، زن و بچه او را از اتاق ملاقات بیرون کرد. آکسیونوف در حالت یاسی فرو رفت و دانست که همه او را قاتل می‌دانند، حتی زنش هم به پاکی طبیعت و بزرگی روح او پی نبرده است، آن وقت با خود گفت: فقط خداوند شاهد حقیقت است و تقاضای رحم فقط شایسته او است.

پس از این جریانات آکسیونوف دیگر نه شکایتی از وضع خود نمود و نه عرض حالی نوشت بلکه تمام امیدهایش را از دست داد تنها به خدا روی آورد.

چند ماهی که از این قضایا گذشت تاجر بیچاره را مانند هزاران جنایتکار دیگر روانه زندان سیبری - که موحش‌ترین زندان‌های دنیا است - کردند.

سال‌ها پی در پی رنج و مشقت خود را بر دوش او تحمیل کردند، یک روز که آکسیونوف حساب کرد متوجه شد که ۲۶ سال تمام در زندان سیبری گرفتار پنجه ظالم طبیعت بوده است، دیگر موهای قشنگش

مثل برف سفید شده و خودش بی‌نهایت پیر و شکسته شده بود. آهسته حرف می‌زد، کم راه می‌رفت و پیوسته زیر لب خدا را به کمک می‌طلبید.

یک روز دسته جدیدی از زندانیان را به سیبری آوردند، زندانی‌های قدیمی دوستان جدید را استقبال کرده و به دور آنها جمع شدند و همگی از علت دستگیری و تبعید آنها پرس‌وجو می‌کردند.

یکی از زندانیان جدید که مردی بلند قد و لاغر اندام بود و ۶۰ سال عمر داشت داستان دستگیری و جرم خود را برای دیگران شرح می‌داد.

- باری رفقا، علت حبس من فقط سوار شدن اسب یکی از دوستانم بود که بدون اجازه او برداشته بودم و می‌خواستم بدین وسیله زودتر به شهر خود برسم همین و بس... ولی خدا عادل است... من باید پیش از اینها به سیبری می‌آمدم.

- اهل کجا هستی؟

- اهل ولادیمیر، زن و بچه‌ام هم آنجا هستند، اسم من هم «ماکار» است.

آکسیونوف از جای خود برخاست و گفت: ماکار بگو ببینم آکسیونوف را می‌شناسی؟ آیا کسی از آنها زنده هست؟

- البته می‌شناسم، آکسیونوف‌ها خیلی متمول هستند ولی سال‌ها پیش پدر آنها را به اینجا فرستادند، او هم گناهکاری مثل ما بود. تو چطور اینجا آمده‌ای پدر بزرگ!؟

آکسیونوف دلش نمی‌خواست از بدبختی خود چیزی بگوید، ناچار آهی کشید:

- برای گناهانم اکنون ۲۶ سال است محبوسم.

- آخر گناهت چه بوده؟

ولی آکسیونوف جوابی نداد، اما رفقاییش ماجرای زندگی او را که چطور کس دیگر رفیق تاجر او را کشته و او را بیگناه دستگیر کرده بودند شرح دادند.

وقتی ماکار داستان پیرمرد را شنید به صورت آکسیونوف خیره شد و گفت: این خیلی عجیب است، واقعاً تعجب‌آور است، خوب پدر چطور پیر و شکسته شده‌ای!

زندانیان پرسیدند که چرا ماکار اینقدر تعجب کرده است و سؤال کردند که او را در کجا دیده است و چطور می‌شناسد ولی ماکار جوابی نداد فقط تکرار کرد که خیلی عجیب است که باید در سیبری با هم ملاقات کنیم.

آکسیونوف هم به نوبه خود تعجب می‌کرد که این مرد از کجا او را می‌شناسد و چطور داستان زندگی او را می‌داند. وقتی راجع به این موضوع از او سؤالات زیادی کرد حقیقتی بزرگ و تلخ بر او مکشوف گردید.

یقین کرد که ماکار قاتل رفیق او بوده و او ۲۶ سال به جای او سختی و رنج زندان را تحمل کرده است.

از جای خود برخاست و از آن محل دور شد. تمام آن شب را آکسیونوف بیدار بود، تمام افکار و خاطرات گذشته در ذهنش زنده شدند، یاد زن و بچه‌اش چشمان او را از اشک مربوط می‌نمودند. صورت خندان زیبا و جوان زنش را به یاد آورد که چگونه به صورت او خیره می‌شد و چگونه از حرف‌های او می‌خندید، آن وقت بچه‌هایش را به همان اندازه که بودند در مقابل مجسم می‌نمود، آنگاه روزهای خوشحالی و سعادت و سپس مسافرت شوم، دستگیری، زندان‌های مختلف، حبس و کار اجباری در معادن زغال و تبعید

به سیبری، اتاق‌های مرطوب زندان و ۲۶ سال حبس، پیری و مشقت تمام نشدنی در مقابل دیدگانش دفیله دادند.

وقتی راجع به ماکار فکر می‌کرد می‌خواست خودش با دست‌های رنج دیده و کارکرده‌اش گلیوی او را بفشارد و انتقام ۲۶ سال رنج را از او باز ستاند.

آن شب هر چقدر دعا خواند آرامش و سکون خود را باز نیافت و فردا صبح هم حال خود را نمی‌فهمید. یک هفته بدین منوال گذشت، شبی که در سلول خود راه می‌رفت و به روزگار و آینده خود فکر می‌کرد، احساس کرد که از زیر کف اتاق صدایی می‌آید. وقتی خوب توجه کرد دید سنگی حرکت کرد و گردن ماکار با قیافه ترس‌آور از آن خارج گردید.

آکسیونوف خواست توجهی نکند، ولی ماکار دست او را گرفته گفت که در زیر دیوار نقبی کنده است و خاک آن را هر روز به وسیله کفش‌های خود به خارج زندان حمل می‌کند و ضمناً گفت: پیرمرد! بدان که اگر کوچکترین اشاره‌ای به این موضوع بکنی اولین کسی که کشته بشود خودت هستی و مخصوصاً به یاد داشته باش که پس از اتمام کار باید با من فرار کنی.

- من آرزوی فرار ندارم و تو هم احتیاجی به کشتن من نداری زیرا ۲۶ سال پیش به دست تو کشته شده‌ام.

روز بعد وقتی گشتی‌های زندانیان را تحت نظر گرفته بودند متوجه شدند که خاک تازه ریخته شده است. رئیس زندان قضیه را دنبال نمود. به زودی ماجرا کشف گردید ولی سؤالات و استنتاج‌های او از زندانیان که کار کدامیک از آنها بوده است، به جایی نرسید، تا بالاخره رئیس زندان به جانب آکسیونوف که در راستی و درستی شهرت ۲۶ ساله یافته بود آمد و خواهش کرد اگر از جریان امر مطلع است او را کمک نماید.

دقایق کمیابی بود که دست تقدیر پس از ۲۶ سال برای گرفتن انتقام در اختیار آکسیونوف گذارده بود، پیرمرد به صورت رئیس زندان خیره شد و با خود گفت: امروز روز انتقام است، چرا نگویم و حقیقت را آشکار نسازم؟

- پیرمرد! راست بگو و مانند همیشه نشان بده که مرد با وجدان و شرافتمندی هستی. آکسیونوف این بار به صورت ماکار خیره گردید.

- رئیس! خدا نمی‌خواهد من حقیقت را اظهار کنم و چون این راز را آشکار نخواهم کرد با من هرچه می‌خواهید بکنید.

اصرار شدید رئیس زندان و تهدید او هیچکدام در آکسیونوف مؤثر واقع نگردید، ناچار قضیه نامکشوف باقی ماند و به دست فراموشی سپرده شد.

آن شب وقتی آکسیونوف در سلول خود راه می‌رفت سنگفرش حرکتی کرد و ماکار وارد گردید.

- پیرمرد! چرا امروز نگفتی که نقب را چه کسی کنده است؟

- چرا اینجا آمده‌ای؟ برو گمشو، از جانم چه می‌خواهی؟

ولی ماکار ساکت و خاموش بر جای ایستاده بود.

- چرا ایستاده‌ای؟ برو! والا پاسبان‌ها را صدا خواهیم کرد.

ماکار به پای پیرمرد افتاد و گفت: دیمیتریچ مرا ببخش.

- برای چه؟

- زیرا من رفیق تو را کشتم.

- از جلوی چشمم دور شو!

- مرا ببخش، از تو معذرت می‌خواهم.

آکسیونوف می‌دانست چه بگوید و چه بکند.

ماکار زانوی پیرمرد را در آغوش گرفته با گریه می‌گفت:

- دیمتریچ ترا به خدا مرا ببخش، فردا صبح من به گناه خود اعتراف خواهم کرد و تو می‌توانی به سراغ

زن و بچه منتظر خود بروی، فقط می‌خواهم روح بزرگ و وجدان بی‌نظیر تو مرا بخشیده باشد.

- دیگر احتیاجی به اعتراف نیست، زن من مرده و بچه‌های من مرا فراموش کرده‌اند. جایی ندارم بروم.

- آکسیونوف! مرا ببخش به خاطر قلب پاک و رنج برده‌ات مرا ببخش، من نمی‌دانستم تو اینقدر بزرگ و

ارجمندی.

آکسیونوف به گریه افتاد و ماکار هم او را همراهی می‌کرد.

- خدا ترا ببخشد.

آکسیونوف آرزوی آزادی نداشت فقط منتظر مرگ خود بود، خصوصاً اکنون که دیگر لکه ننگ و بدنامی

دامان اطفالش را آلوده نمی‌کرد.

فردا صبح علی‌رغم آنچه آکسیونوف خواهش کرده بود ماکار تحت فشار وجدان و بزرگی روح پیرمرد

زندانی به گناه خود اعتراف کرد، ولی وقتی فرمان آزادی آکسیونوف را برایش آوردند بیش از چند دقیقه از

مرگش نمی‌گذشت.